

می دانست که به يك ناگاه فرو خواهند ریخت. و برخلاف تسارا، شاید از همین جنبه ترحم انگیز بود - چیزی که آن ها به سان زخمی شرم آور بنهان می داشتند - که آنت اندک علاقه ای به ایشان در خود سراغ می کرد. این شخصیت های افسار گسیخته که ماهیچه های خود را سفت می گرفتند تا بالاتر از گله سر برافرازند، اینان که با نلاش های پر تشنجشان می خواستند خود را از گله بیرون بکشند تا بر آن تسلط یابند، آنت حرکاتشان را دنبال می کرد. از پیش می دانست که شکست خواهند خورد... و این يك مانند دیگران...

- «دوچه سیاه!... تو شکست خواهی خورد، ما همه در پایان کار شکست خورده ایم، شکست خواهیم خورد. و این پایان، که از همان آغاز نمایش دریافتی از آن داریم، همین است که ما را به این پیروزگران علاقه مند می سازد: کسانی مانند ادیب شهریار، کوریولان، مکبث!... و اینك یکی دیگر!... تو ای مشعل بر دود، خاموش خواهی شد. ای رؤیای زنده، جنب و جوشی کن و بمیر!...»

مارك برای آن مشعل رومی نه آن کشش را داشت، نه این ترحم را (که اگر بویی از آن می برد برایش اهانتی هر چه خون بارتر بود)، دلش می خواست او را زیر پاهای خود له کند... (کینه نیز گاه شکلی از کشش است: سپری است برای دفاع از خود در برابر آن...) در پرده ای که آن قلم انداز محله یهودنشین و نیز نقش کرده بود، آنچه مارك به ویژه می دید آن مرد درشت آرواره چماق به دست نبود، آن پشت ها بود، آن میلیون ها پشت خم شده زیر چماق او بود که پس از کتک خوردن با شور و سرفرازی راست می شد... آن جوانان بزدل (و مارك بیش از آنچه باید از این گونه جوانان در فرانسه و جاهای دیگر می شناخت!) که از ناتوانی زمانه ناله سر می دهند و از پی يك دوچه یا فوهرر - يك لگد به در کون! - آه می کشند. اگر آنان نیرومندی را این همه دوست می دارند، پس نیروی خودشان را نشان بدهند! روی نیروی دیگری حساب کردن، نیروی خود را به وکالت به او انتقال دادن، همان نیروی که خود خواستار آنند، نیرویی که انتقال نمی توان داد، نیرویی که در اختیار ندارند، - آیا از این ننگین تر چیزی هست؟ سگ های به خاک افتاده! سگ های خزنده! سزاست که شلاقشان بزنند!... این نرینه کوچك (کس چه می داند؟) در برابر آن نرینه های بزرگ که بر گله های برده گشته فرمانروایی

می کنند يك احساس مبهم رقابت و سرکشی داشت. او هرگز نمی توانست خود را در راه يك مرد فدا کند. يك مرد پس کم چیزی بود. اندازه اش را مارک به گز بیموده بود. و او از هرچه... 'Qualis artifex' سخت بیزار بود. برایش موضوع بالاتری برای فداکاری لازم بود: چیزی بیش تر از يك مرد. - ملت ها، خود همین توده های خوارگشته و به بند رقیب درآمده، مجموعه آدمیان... ولی، در میان این دو حد نهایی، مارک به تعادلی دست نمی یافت: خدمت مردم کردن و روی آنان اثر گذاشتن. - به دستشان، و اگر لازم افتاد بر ضدشان، عمل کردن برای آن که به سودشان عمل شود! هم فرمان دادن و هم فرمان بردن: این دو قطب عمل... (و برای آن که کره زمین باشد، هر دو قطب لازم است...)

آسیا که کم تر از او دشمن «سیاه پستان» نبود، علاقه مندی خود را به آزمایش فاشیسم پنهان نمی کرد. شدت پیکار، اگر هم سراسر کشتار می بود، در او مانع يك زمینه کشش از برای دشمنی که همآورد تو است نبود. بیزاری واقعی اش تنها برای کسانی بود که خود را از نبرد می دزدند، نقاب به چهره می زنند. تن را به روغن می اندایند تا بگریزند، آن موجودات لزج، آن مارهای آبی که از دست انسان سر می خورند، آن اخته ها، عینین ها، بی شکل ها. - تسارای زیرک کشش او را در پس تندخویی اش در می یافت. و دام خود را می گسترده: آن شعله برانگیخته عمل در مغز جوانان ایتالیا، شعله افروخته از پرتو آن خورشید سیاه<sup>۱</sup> که هزاران بال هواپیما، جوجه های پرندگان شکاری بالبو<sup>۲</sup>، آن را منعکس می داشت. تسارا آن دو جوان را ترغیب می کرد که بیایند و نبض تند این ایتالیای جوان را که در بیرون مرزها آن را خوب نمی شناسند در دست بگیرند. - آن ایتالیای جوان که فاشیسم آن را نه برای اصطبل بلکه همچون گاوان نر برای میدان گاوبازی پرورش داده است. - آسیا هیچ ابایی نداشت که به این شعله عمل، حتی اگر به شیوه تهاجم آمیزی نگهداری می شد و به صورت ارتشی آماده حرکت به سوی دشمن فراهم می آمد، ارج بگذارد...

- ولی، لطفاً بفرمایید، دشمن چه کسی است؟

۱: چه هنریشه ای!... (سخنی است منسوب به ترون امپراتور خونخوار روم به هنگامی که می بایست خودکشی کند. او افسوس می خورد که در وجود او چه هنریشه بزرگی هلاک خواهد شد.)

۲: منظور از «خورشید سیاه» موسولینی است.

۳: Balbo، مارشال نیروی هوایی ایتالیا در زمان موسولینی.

چشمان یولادین آسیا رها نمی کرد که با آینه چشم بند احمق ها فریب بخورد...

- این جنگاوران بر ضد چه کسی به راه می افتند، و بر ضد چه چیز؟ و به سود چه کسی، برای چه چیز، به سوی چه چیز؟ کجا می روید؟ آیا می دانید؟... من از شما، آقای تسارا، حرف نمی زنم، احتمال دارد که شما دانسته باشید. من آن قدر فضول نیستم که بخواهم جويا شوم؛ - ولی دیگران، آن ها که با شما هستند، سربازان شما، سربازان او، - و حتی خود او! او، آن مرد که راهشان می برد، او، آن کارگردان! همین قدر آیا پایان نمایشنامه اش را می داند؟ چه چیزی به درستی می خواهد؟ به چه چیز اعتقاد دارد؟ آیا نمایشنامه اش را در متن نهایی اش نوشته است؟ تاکنون ده بار آن را عوض کرده است و باز ده بار دیگر عوض خواهد کرد، - جنگ، صلح، مشت نشان دادن، بیمان بستن، - به شرط آن که تماشاگران حوصله آن داشته باشند که نمایش را همچنان دنبال کنند. در حال حاضر، آرمان فاشیسم ایتالیاییان (که شما پرده بر آن می کنید) از مرحله ملت زیر سلاح، آهن پوش، احاطه شده با سیم خاردار فراتر نمی رود. برای دسته های سیاهتان که آماده حرکت اند، چه کسی دشمن نیست؟ دشمن آن چیزی است که بیرون است، آن سوی چار دیواری است، آن سوی امپراتوری است؛ رم رو در روی بربرها... پس، آیا بربر منم، دشمن ماییم؟... دستتان را رو کنید! پیکارتان به سود ما نیست. پیکارتان بر ضد ما است. و آیا خوب یقین دارید که به سود شماست؟ آیا هدفی دارد؟ آیا بروای هدف داشتن دارد؟ فاشیسمتان در بهترین و والاترین مفهوم خویش، - در مفهوم فاجعه آسای خروس جنگیان ادبیات که شیور جنگ را به صدا درمی آورند، کسانی که خود نمی جنگند اما دیگران را به جنگ می فرستند: پیروان نیچه، - در همه ملت ها روح نبرد و برتری جویی می دهد. روح امپریالیسم جاوید که، اگر گفته دوچه تان را باور داشته باشیم، به درستی و برای همیشه دستور زندگی است. این نبرد به خاطر نبرد است، نبرد بی پایان، بی پیشرفت، بی امید... برای اقدام به کار، من نیازی به امید داشتن ندارم... آهنگی که می شناسیم! - به هر حال، من نیاز به امید داشتن دارم، و می خواهم بدانم به کجا می روم. شما کجا می روید؟

دهان دراز تسارا بیخ و تاب برداشت. خندید:

- ما می رویم. دیگر از این بیش تر چه می خواهید؟ آنچه مردم بدان نیاز دارند،

دورادور، برانگیزندگانمی هستند که ساعت زنگ خورده زندگی را كوك كنند. گمان نمی کنید که فرانسه تان به يك برانگیزنده از آن گونه که ما داریم نیازمند است که خواب قیلولة دموکراسی جا خوش کرده تان را به هم بزند؟  
آسیا گفت:

- هیچ چیز این حرف به من بر نمی خورد! من از يك جای دیگرم. احتیاجی هم به برانگیزنده ندارم. من يك سکایی هستم. و نبردی که مادر ا. ج. ش. س. با آن سروکار داریم برای آن نیست که مجسمه يك مرد خودنما را برپا بداریم. ما برای همه مردم نبرد می کنیم، برای يك آینده بهتر.  
تسارا گفت:

- فعلاً که روزگارتان بدتر است.

آسیا گفت:

- من آن را با هیچ چیز دیگر عوض نمی کنم. درست مثل وقتی است که من بچه ام را در شکم داشتم، او آینده را با خودش دارد.  
بانکدار با لبخندی شیرین گفت:

- پس هر کسی به همان که دارد دل خوش باشد! شما، خانم، آن بچه قشنگ، آینده را دارید! اما من به همین حال قانعم.

آنان بسیار دوستانه از هم جدا شدند، - زیرا، شکر خدا! ظاهرأ مجال آن در میان نبود که با هم دشمن شوند. هر کدام میدان جداگانه ای برای خود داشتند. جوان ها در دیده تسارا بی آزار می نمودند: (او با هیچ نوشته مارک آشنا نبود). از دو جانب، ادب بر آن می داشتشان که از جدال عقیدتی خود چنان درگذرند که از موضوع های گفت و گوی مجلسی. یگانه جنبه جدی برخوردشان برای تسارا همان تکاپوی نجات بخش زن بود که دخترکش را از چنگال مرگ بیرون کشیده بود. در او، دل بستگی خانوادگی یگانه سودایی بود که شك را در آن راه نبود. نگاه تیزش که از بحث های مخاطبان تصادفی خویش تفریح می کرد، اما کم ترین اهمیتی بدان نمی داد، در حقیقت تنها به شخص آنت دوخته بود و او را با حق شناسی دربر می گرفت؛ در ضمن، جوچه های جوان ریوی پر از آن بهره مند می شدند. تسارا ترغیبشان می کرد که به دیدن ایتالیا بیایند، و آنان را به خانه خود در رم دعوت کرد. همچنین او خود را، در هر فرصت خدمتی که پیش آید، در اختیارشان می گذاشت. اما به نظر نمی رسید که لازم افتد روزی آنان بخواهند که

از لطف او برخوردار شوند. نقشه سفرشان به سویس ختم می شد، و آنان در پی آن نبودند که از لوگان<sup>۱</sup> فراتر روند. وقت و پولشان هر دو محدود بود. وقت، بیش از آنچه می توانستند گمان برند، برایشان تنگ بود.

به گمانم روز پیش از عزیمتشان به تسن<sup>۲</sup> بود که من ایشان را دیدم. من برفراز جاده ای که در پهلوی کوهستان چنگ انداخته بود در چمن نشسته بودم. آنان مرا ندیدند. من مارک را که دست در بازوی مادرش داشت شناختم. و متوجه مراقبت هایی شدم که مارک به همراه خود نشان می داد تا او را که خسته به نظر می رسید از جویبار کوچکی بگذرانند. بچه همراه آسیا می رفت و گل می چید و مادرش مانند ماده بزی بر خاکریز جاده رفته منتظر او می ماند زن نزدیک من آمد و از فراز نیمکتی که من بر آن نشسته بودم نگاهی از گوشه چشم به يك پشته بنفشه افکند و بی آن که از من پروا کند آن را از ریشه کند و خاک را بر من پاشید و باز به پایین جست. او همان چشمان زرین ماده بز را داشت. من به ویژه آنت را نگاه می کردم. چهره اش در خوش بختی بزرگی غوطه می خورد. يك دم، هنگامی که مارک سر فرود آورده در جست و جوی سنگ هایی بود تا او را از روی آن ها از جویبار بگذرانند، دیدمش که چه گونه با نگاه خود سر ظریف پسر را در برگرفته است. آنان در پیچ جاده ناپدید شدند. فکر می کردم که شب هنگام ایشان را در مهمانخانه بیابم. آنان در آن جا منزل نداشتند. و چون فردا نشانی خانه شان را جستم، اطلاع یافتم که با نخستین قطار رفته اند.

آفتاب به آن سوی گوتار<sup>۳</sup> گریخته بود. آنان تا لوگانو به دنبالش رفتند. آن جا زیر طارمی رزی که برفراز دو خاکریز جاده طاق می بست، ژرژ را یافتند که بازوانش

۱: Lugano، شهری کوچک در جنوب سویس.

۲: Tessin، یکی از کانتون های سویس نزدیک مرز ایتالیا.

۳: Gothard، سن گوتار: کوهی از رشته کوه های آلپ در سویس. خط آهن میان سویس و ایتالیا از زیر این کوه در تونلی به درازی تقریباً پانزده کیلومتر می گذرد.

را به سوی خوشه‌های دور از دسترس بلند کرده خندان دهن گشوده بود و گویی می‌خواست آن‌ها را بنوشد. دختر دیدشان و خود را به آغوش آنان درافکند. ژرژ آن جا به پدر خود پیوسته بود که به عنوان گواه در دادگاه حضور یافته بود. و اما دادگاه برای محاکمه آن هوانورد ایتالیایی 'Fuoruseito' بود که کیسه‌هایی پر از اعلامیه‌های ضد فاشیستی را برفراز میلان ریخته بود و در بازگشت دست و بال خود را در برخورد با گوتار شکسته بود. مرد زخمی گشته از جانب حکومت فدرال درمان و در همان حال بازداشت شده بود، و اینک به اتهام تجاوز به بی‌طرفی خاک سوئیس به دادگاه بلین تسونا کشانده شده بود. کسانی که به سود او گواهی دادند کم نبودند؛ و از آن میان، کسانی از گروه‌های اصلی مهاجران ایتالیایی که او را می‌شناختند و به او ارج می‌گذاشتند. همچنین برای این کار درست به دامان ژولین شده بودند. این یک هر چند هم که کار فراوان داشت و برای هر ساعتی که از پرداختن به علم باز می‌ماند از ته دل می‌نالید، هر زمان که لازم می‌افتاد، هیچ‌گاه از انجام دادن وظیفه خویش به عنوان شهروند جهان و گذاشتن وزنه اعتبار خود در ترازویی که ستم‌دیدگان و شورشگران بر ضد خودکامگان را در آن می‌سنجیدند در تردید نمی‌ماند. ... Intyrannos! گفته سیلر، شعاری که این آزادی‌خواه پیر بر قلب خود نگاشته بود! گواهی او در این دادگاه سروصدای بسیاری برانگیخته بود، تا به جایی که متهم در آن سرانجام مدعی شده بود. تبعیدیان سرشناس از لندن و پاریس آمده بودند، فرصت را مغتنم شمرده بودند تا در پیش چشم همگان بر گونه تبعیدکنندگان خود سیلی بزنند. و دانشوران دموکرات آن شهرستان سوئیس، که همدردی خود را با قهرمانان آزادی درست نمی‌توانستند پنهان بدارند، رأی به تبرئه داده بودند. ولی در برن، شورای فدرال سوئیس که از بازتاب یک چنان فضاوتی نگران بودند و می‌خواستند خودخواهی پر تشنج همسایه خطرناک خود را مراعات کرده باشند، این حب تلخ را با کمی شکر آندودند، یعنی هوانورد تیره شده را به ظاهر به زندان کم‌اهمیتی محکوم ساختند.

همه این خبرها مردم را سخت تحریک می‌کرد؛ و تن آسانی بر همه‌ی لوگانو

از آن به جوش و خروش می افتاد. زیر طاق نماها و در کافه‌ها، وزوز زنبوران بر آسفته در گرفته بود. مگس‌های دوبا هم کم نبودند. از این کرانه به آن کرانه دیگر دریاچه، در رفت و آمد بودند. در آن روزهای خوش، دیوارهای لوگانو، همچنان که به هنگام عید شکرگزاری مسیح، با گوش‌هایی که به گوشداری مانده بودند مفروس بود. آن هم از هر قماش: برخی برای مردم بومی و برخی دیگر برای بیگانگان. آنت، زرر، مارک، هیچ کدام پروای آن نداشتند. ولی تجربه آسیا بی درنگ او را بر آن داشت که مراقب باشد. همین که به مجمعی وارد می شد، خبرچین را بو می کشید. نگاه پیوسته در حرکتش که گرد چهره‌ها می گشت، بی هیچ خطایی، به يك ضربه ناگهان نیش خود را در حریف فرو می کرد. آن يك سوزش آن را حس می کرد. و بارها، در پیرامون آن سه همراه دیگر که گرد يك ميز Confetteria نشسته بودند، از این زورآزمایی بی صدای نگاه‌ها در گرفت. بی آن که آنان بویی از آن ببرند. از آن سه تن، هیچ يك در بلند بر زبان آوردن اندیشه خود پروا نمی کرد؛ و مارک که مانند بچه‌ها برای قلقلک دادن خنده دلپسند و بلند و کودکانه ژرژ، خوش داشت شمعی چوبی آرلکن<sup>۱</sup> را بر پشت «برندگان سیاه» - و این نامی بود که او به «پیراهن سیاهان» می داد - فرود آورد، هرگاه که آسیا دست خود را بر دستش می نهاد و آهسته می گفت:

- این قدر بلند حرف نزن!

چشمان خود را به تعجب باز می کرد. می پرسید:

- برای چه؟

و آسیا به فکر فرو می رفت و با خود می گفت:

- از همه گذشته، برای چه نه؟ به جهنم! بگذار دل خبرچین‌هایی که در کمین

هستند خوش باشد!

جاسوسانی که در خارج کنسور در سفر هستند به اهانت دیدن عادت دارند؛

آنان گستاخی‌های زبانی چند جهانگرد رهگذر را نمی‌بایست چندان به دل بگیرند. ولی دیری نگذشت که مارک شناخته شد، چه او را در مصاحبت نزدیک

۱: سیرمی فروسی، کافه فدائی.

۱: Alchimie از چهره‌های ... پادشاه‌های خنده آور. با رختی از پارچه‌های رنگارنگ سه گوش و باد نقاب سیاه و يك شمعی چوبی

ژولین می‌دیدند، که نقش او در دادگاه جلب توجه می‌کرد. ژولین، با عنوان رییس افتخاری اتحادیهٔ بین‌المللی ضد فاشیست در نخستین ردیف فهرست سیاه جا داشت؛ و مورد مراقبت خاصی بود که از آن نمی‌گریخت، بدان بی‌اعتنا بود. همکار جوانش نیز، در لوگانو، از همچو مراقبتی بهره‌مند شد.

در میان کسانی که در پی شرکت جستن در گفت و گوهای ایشان بودند، یک جوان ایتالیایی بود که مارک پیش از آن هم در محافل ضد فاشیستی پاریس به او برخورد کرده بود. این جوان چهرهٔ زیبایی باهوشی داشت که یک خال بزرگ بر گونه و پاره‌ای تکان‌های عصبی، پریدن پلک چشم، از زیبایی او می‌کاست. نام او بونونامیکو<sup>۱</sup> بود و دشمنی هیستریک‌واری از خود به رزیم نشان می‌داد؛ او میان پاریس و لندن و بروکسل در رفت و آمد بود و به گروه‌های مختلف مهاجران سر می‌زد، در آتش شور و خروش مقدسی می‌سوخت، به ایمان‌های دل‌سرد شده گرما می‌داد، و سربسته نقشه‌های مبهم ولی برگیروداری دربارهٔ بمب‌اندازی و توطئه به ایشان پیشنهاد می‌کرد که خاطرهٔ توطئه‌گران کاربوناری<sup>۲</sup> را به یاد می‌آورد. سیاستمداران کهنه‌کار تبعیدی او را به چشم جوانی رمانتیک می‌نگریستند و از او پرهیز می‌نمودند. جوانان که پیش‌تر گرایش به فعالیت داشتند، به رغبت گوش بدو می‌دادند، ولی چون تجربه‌آموز شده بودند، تلقینات او را با خویشتن‌داری پذیره می‌شدند. او پشتکاردار و شکیبیا بود. و اشک در چشم، با خشمی فروخورده، از مادر پیر و از برادر جوان خود سخن می‌گفت که در فانتزای<sup>۳</sup> به گروگان نگه داشته شده بودند و زندگانیشان در خطر بود. هیجان او را این تبعیدیان که بیش‌ترشان از همین دردها رنج می‌بردند احساس می‌کردند. او نزد همه‌شان راه داشت، خدمتگزار و فعال بود، گدامنشی هیچ نشان نمی‌داد؛ در او تنها این وسواس را سراغ داشتند که همیشه می‌خواست جامه‌دان یا برخی کاغذها را پیش این با آن به امانت بسپارد؛ و این می‌توانست معذور باشد، چه او بی‌وسه در سفر بود؛ ولی دیگران برای آن که او به امانت‌داریشان برگزیند خیلی سر و دست نمی‌شکستند: ناراحتی‌هایی که در این اواخر از سوی پلیس برایشان

1: Buonamico.

۲: Carbonari، جمعیت سری سیاسی در ایتالیای آغاز قرن نوزدهم که هدف آن آزادی و وحدت ایتالیا بود.

۳: Faenza، شهری در ایتالیا واقع در جنوب خاوری بولونیا.

فراهم شده بود به ایشان آموخته بود که مردم تبعیدی، به سودشان نیست که دست راستشان از آنچه دست چپ دریافت کرده است بی خبر باشد. معمولاً چنان می کردند که امانت او را به دیگری بسپارند. باری، مارک هم چند بار - اگر چه نه با خاطری خوش - امانت او را گرفته و نگه داشته بود؛ زیرا دور از ادب می شمرد که از پذیرفتن خواهش او شانه خالی کند؛ مارک از این اهانت ها که بر بونونامیکو روا می داشتند رنج می برد. این هم بی شك از آن رو بود که پوستی حساس تر از بونونامیکو داشت، چه این يك هيچ دلتنگی نشان نمی داد، حتی اندك خاطره ای از آن در او به جا نمی ماند؛ زیرا، بی آن که خستگی بشناسد، تشبثات خود را نزد کسانی که دو یا سه بار از پذیرفتن امانت سر باز زده بودند از سر می گرفت. و اگر شرمساری در کار بود، می بایست نصیب کسانی باشد که امتناع می ورزیدند، زیرا بدگمانیشان را هیچ چیز توجیه نمی کرد.

بونونامیکو، اگر کینه به دل نمی گرفت، از حق شناسی بی بهره نبود؛ مارک را با توجهات خاصی که به او نشان می داد سرفراز می کرد. دو سال پیش، در زمانی که همت ها مصروف گریزاندن زندانیان جزایر لیپاری بود، بسا شخصیت ها در فرانسه و انگلیس و بلژیک فعالانه بدین کار می پرداختند؛ و مارک که از این تشبثات به شور افتاده بود، به کنایه و از سر بی احتیاطی فهمانده بود که در این باره بیش از آنچه بر زبان می آورد می داند. بونونامیکو به هیچ رو از او نخواست که چیزی بگوید؛ به صرافت طبع خویش رازی را درباره نقشه فرار دیگری که خود در آن دست داشت با او در میان نهاد؛ آری، در گرماگرم تب اقدام، چند نقشه به موازات هم دنبال می شد. مارک، در عوض، آنچه را که از نقشه خویش می دانست به وی گفت. او از این کار نزد آسیا بر خود تبالیده بود، چه آسیا در همان نخستین نظر قضاوت نامساعدی درباره بونونامیکو داشته بود. چند هفته بعد که مارک خبر یافت مقامات بازداشتگاه لیپاری نقشه اش را با شکست روبه رو ساخته اند، احساس ناخوش آیندی بدو دست داد. و چون خواستار بررسی نگرانی هایی بود که دوست نداشت درباره آن با خود به گفت و گو بنشیند، بی آن که نامی از بونونامیکو ببرد، مختصری از نقشه او را با شخصیت های مطلع باز گفت، و آنان بی چون و چرا سر نکان دادند و اظهار داشتند:

- این که هیچ چیزش جدی نیست!

و این پرسش برای مارک بیش آمد که آیا در برابر پول ناسره آن طرار سکه

سره خود را از دست نداده است. اما در میان ضد فاشیست‌ها، که همه به يك اندازه صمیمی بودند، چندان خرده‌گیری از هر سو وجود داشت که مارک دلیل کافی نمی‌یافت که بر قضاوت برخی از ایشان بر ضد برخی دیگر صحه بگذارد؛ و هیچ چیز مجازش نمی‌داشت که میان شکست‌انگیزی خود و نارازداری بوئونامیکو ارتباطی برقرار کند. همین قدر از آن پس از ملاقات با او پرهیز کرد.

از آن زمان بیش از يك سال گذشته بود، تا آن که بوئونامیکو او را در لوگانو یافت. شادی بس شدیدی نشان داد. پاسخ مارک بدان شایسته نبود. بوئونامیکو از آن دچار آشوب نشد. بی‌باکی هوانورد بال شکسته را ستایش می‌کرد؛ ولی خیلی بی‌پروا می‌گفت که کار بچه‌گانه‌ای است که انسان جان خود را برای پاشیدن يك مشت کاغذ به خطر بیندازد، و او اگر می‌رفت و يك سبد مواد منفجره روی کاخ و تنزیا می‌ریخت گران‌تر از این برایش تمام نمی‌شد. مارک پاسخی به او نداد. ژولین هم که بوئونامیکو می‌خواست مزه دهانش را بفهمد برای آن که خاموش بماند نیاز به هیچ کوششی نداشت؛ او اندیشه‌های خود را برای خود نگه می‌داشت. آسیا گل‌هایی را که بوئونامیکو به وی تقدیم می‌کرد می‌گرفت و با لبخندی تهی از مهربانی در او خیره می‌شد، دسته‌گلی را می‌بوید، پشت به او می‌نمود و گل‌ها را روی نیمکتی فراموش می‌کرد. تنها کسی که از آن گروه به شیرین‌زبانی‌های بوئونامیکو پاسخ می‌داد آنت مهربان بود که داستان‌هایی که بوئونامیکو دربارهٔ مادر بی‌چاره‌اش می‌گفت او را به رقت می‌آورد؛ آن دو غالباً با هم دیده می‌شدند: آنت با شکیبایی به سخنان پسر رنج دیده گوش می‌کرد و دل‌داریش می‌داد، و این يك گاه اشکی از چشم می‌سترد و از سر حق‌شناسی با گفتن «Tante grazie» در پاسخ همدردی آنت، دستش را با احترام می‌بوسید. ولی آنت رازی نداشت که بتوان از او بیرون کشید. و بوئونامیکو از سر خویشتن‌داری دیگر مزاحم این دل‌داری دهنده نشد؛ از گروه کوچک فاصله می‌گرفت.

با این همه، از خیال سفرشان به ایتالیا بی‌درنگ خبر یافت. مارک و آسیا در این باره برای نخستین بار در سرسرای مهمانخانه که تقریباً کسی در آن نبود گفت و گو داشته بودند. جز ژولین و آنت کسی آن‌جا نبود، مگر در چند قدمی

ایشان جنتلمن بیر بسیار آراسته‌ای که در برابر فنجان قهوه خود نشسته روزنامه تایمز<sup>۱</sup> می‌خواند.

از هنگامی که مارک از دیوار کوه‌هایی که سایه‌شان بر سرزمین بی‌برکت شمال می‌ریزد گذشته بود، مست آفتاب بود؛ آرزومندانه بر کرانه‌های زیبای ایتالیا چشم می‌خواباند، که آن جا دم دست او همچون گلی می‌شکفت، و در آسمان، برفراز تپه‌های بلهوس، سراب گرم دریاچه کوم<sup>۲</sup>، آنت و آسیا این سرزمین افسون بار را می‌شناختند: آنت از آن رو که در جوانی خود، زمان زنده بودن پدرش، در آن جا اقامت داشته بود؛ پس از جنگ هم چندین بار در سفرهایش به کشورهای خارج از آن عبور کرده بود. اما آسیا آن جا را دوبار دیده بود، یکی در زمان کودکی خوش بخت خویش و دیگری به هنگام مهاجرت پرادبار. زن‌ها نقاب دوگانه چهره آن جا را دیده بودند: کاخ‌های آراسته به افسر گل سرخ، از يك سو و تب و گرسنگی و پلشتی از سوی دیگر. ولی گرداگرد این هر دو، آن دایره جادویی سیرسه<sup>۳</sup> - روشنایی - که لذت آرام آن ثروت و فقر هر دو را در خود غوطه‌ور می‌سازد. آنان با لبخندی همداستان در آن باره با یکدیگر سخن می‌گفتند، و گویی کامرانی نهفته‌ای بود که تنها کسانی که آن را چشیده‌اند یاد آن را با هم در میان می‌گذارند. مارک تنها کسی بود که مزه این میوه را نمی‌شناخت، و در آرزوی آن می‌سوخت که دندان در آن فرو کند؛ کاری جز این نداشت که دست دراز کند و آن را بچیند...

- کاش به ایتالیا می‌رفتیم!

زن‌ها این پیشنهاد را قاپیدند. با کسی که دوست می‌داریم، شرکت جستن در لذتی که او با آن آشنا نیست و ما خود می‌شناسیم، چنان است که گویی میوه‌ای را در دهان او بخوریم. ژولین پاره‌ای اعتراض بر زبان آورده بود؛ او این سفر را به جا نمی‌یافت؛ در نهان خطرهایی در آن می‌دید. ولی گمان می‌برد که در احتیاط به راه مبالغه می‌رود؛ برای چه لذت دوستانش را با در میان گذاشتن نگرانی‌هایی که در حقیقت هیچ چیز جدی مجاز نمی‌دارد تباه کند؟ از سوی دیگر، ژولین پر در

1: Times.

2: Côme.

3: Circé. زن جادوگری که هر در اودیسه آورده است.

«جریان کارها» نبود. مانند پیش تر روشن فکران آزادی خواه، و حتی چپ افراطی، سهم بس بزرگی در کشاکش مبارزه طبقاتی به اندیشه ها و مفاهیم می داد، و از «اقتصاد» اطلاع کافی نداشت. نگرانی اش برای مارک و مخاطراتی که این مبارز جوان با آن روبه رو بود، در این دم، به چیز دیگری جز ضدیت او با فاشیسم نظر نداشت. ژولین بین الملل سودجویان و فنودال های امپریالیسم صنعتی را که پیکارهای مارک موجب نگرانشان بود به حساب نمی آورد. از این رو به همین بس کرد که به او بسپارد تا پس از گذار از مرز مراقب سخنان خود باشد. مارک و آسیا سفارش او را به خنده برگزار کردند: چیزی در میان نبود که بخواهند مراقب خود باشند؛ جز بر خورداری از پانزده روز هوای خوش به چیزی نمی اندیشیدند. به دور از سیاست، همه کارهای جدی تعطیل!... آنان ژولین و ژرژ را می گذاشتند که بچه را با خود به پاریس ببرند. آنت، برای آن که مزاحمشان نباشد، پیشنهاد کرد که او نیز به پاریس برگردد. ولی آسیا به او گفت:

- اگر حرف تو را جدی بگیریم، خوب گیر می افتی!  
آنت گفت:

- راست است. گیرم نینداز!

با این همه، هیچ تصمیمی گرفته نشده بود؛ و آنچه مایه شگفتیشان گردید این بود که روز دیگر، هنگامی که بوئونامیکو با چهره خندان نزدشان آمد، از ایشان پرسید:

- کی حرکت می کنید؟

مارک خود را به نفهمیدن زد و از پاسخ دادن طفره رفت. آسیا اخم کرد و گناه را به گردن پر حرفی آنت انداخت. ولی آنت سوگند یاد کرد که هیچ چیز نگفته است. بعد از ظهر که آسیا در سایه درختان اقلیم های دوردست در باغ زیبای کنار دریاچه گردش می کرد، در پیچ يك خیابان، آن جنتمن پیر خواننده تایمز را دید که با بوئونامیکو در گفت و گو بود. - شب، در سرسرای مهمانخانه، وقتی که آسیا آن پیر بزرگوار را دید که در نزدیکی شان کنار میزی جا می گیرد، در میان گفت و شنود از سخن باز ایستاد و از جا برخاسته به صدای بلند گفت:

- برویم، حرفمان را جای دیگر بزنیم!

آنت از گفته او ناراحت شد. دلایلی که آسیا در گوشه دیگر سرسرا برای کار خود آورد مارک را هیچ قانع نکرد. نه از آن رو که از ماجرای پیرمرد به تعجب

نیفتاده باشد؛ ولی از بدگمانی های مداوم آسیا حوصله اش سر می رفت؛ وانمود می کرد که بدان، همچون يك گرایش روحی زنانه و يك حالت نگران و آشفته، اعتنا ندارد. آن را بزدلی می شمرد. و هیچ چیز بیش از این نمی توانست آسیا را آزرد سازد.

از این رو، در روزهای بعد، مارك از سر گزافه خواست که از بونونامیکو پرهیز نکند، هر چند که دیدن او برایش هیچ لذت بخش نبود؛ حتی او را در جریان نقشه های سفر خود گذاشت. آسیا، رنجیده خاطر، او را در این کار به خود واگذاشت. بونونامیکو مارك را به گرمی تشویق کرد. مسیرش را برایش تعیین می کرد، نشانی مهمانخانه ها را به او می داد. و از این که نمی تواند همراه او برود دلتنگی می نمود. افسوس می خورد که ورود به سرزمین زادبوم برایش ممنوع بود. جاذبه این سرزمین او را همراه مارك و آسیا به گردش هایی در مرز کشاند. يك بار در آن سوی گاندریا، بونونامیکو از مرز گذشت و همراهان خود را تشویق کرد که از او پیروی کنند. آنان، گذرنامه هاشان روادید ایتالیا نداشت؛ ولی بونونامیکو لاف می زد که کوره راه هایی را می شناسد که در آن با هیچ کس روبه رو نخواهند شد. آسیا از این بازی بچگانه سر باز زد، چه در همراهی يك *Fuoruscito* (خدا می داند از چه رنگ؟) خطر آن دربر داشت که گران تر از آنچه می ارزید تمام شود. مارك از سر مبارزه جویی اصرار ورزید؛ از چه می بایست بترسد؟ بونونامیکو خیلی بیش تر از او خطر می کرد؛ دست کم خود چنین می گفت، ولی مدعی بود که مارك را به خور کوچکی در پناه صخره ها خواهد برد و در آن جا قایقی خواهند یافت که آن ها را، بی آن که دیده شوند، در طول کرانه که در این سمت مرتفع است به گاندریا خواهد رساند. همچنین به مارك می گفت که راه های پنهانی مهاجران ایتالیایی را که از آن برای گذشتن و گذراندن مطبوعات خود استفاده می کنند به او نشان خواهد داد. همه چیز هم چنان گذشت که او گفته بود. مارك و آسیا (چه این يك، که مارك با بی اعتنایی از او دعوت می کرد که همراهش نیاید، البته به دنبال او رفته بود!) قایق را در نقطه گفته شده پنهان زیر توده ای از درختان پر ساق و برگ یافتند؛ و آنان، بی آن که

پیش آمدی رخ نماید، به لوگانو بازگشتند. ولی این موجب نشد که آسیا اعتماد بیش تری به یونونامیکو پیدا کند: زیرا اندیشید که او برای آن که پیاده ای را در صفحه شطرنج به خطر انداخته باشد می بایست به خوبی مطمئن بوده باشد که برد با اوست. آسیا اندیشه های خود را در دل نگه داشت؛ و بر همین قیاس، اندیشه هایی را نیز که روز دیگر به مغزش خطور کرد، هنگامی که توانست از آنت اعتراف بگیرد که در غیبت او یونونامیکو، با حالتی سخت منقلب، محرمانه نامه ای برای مادر بی چاره اش به دست ایشان داده است؛ و گفته که چون خانه شان زیر نظر پلیس است، برای آن که بیک ها را به خطر نیندازد، نامه را در پاکت دیگری به نشانی دوستی در میلان گذاشته است و او خود عهده دار رساندن آن به مادر خواهد شد. آسیا خاموش ماند. بحث کردن هیچ سودی در بر نداشت؛ آن دو ساده لوح خود را متعهد کرده بودند. برای آنت این یک امر عاطفی بود؛ و برای مارك امری که با شرفش سروکار داشت. اما، آن جا که پای کسانی که دوست می داشت در میان بود، شرف و عاطفه خیلی مانع کار آسیا نمی شد. او دست و پای خود را با وسواس های بیهوده نمی بست. - شب پیش از عزیمتشان از لوگانو، هنگامی که مارك در خواب بود، آسیا از تخت به زیر آمد و به سراغ نیم تنه مارك رفت و در جیب بغلش کیفی را که نامه در آن نهاده بود برداشت، نامه را به درآورد و با وجدانی خوشنود غنیمت خود را زیر پستی و پیکر همچون ماده گربه اش را زیر ملافه ها لغزاند و، برای آن که شوخی را به پایان برده باشد، سربه سر سوهر گذاشت. مارك که زیر پیکر آن پریوش از خواب پریده بود، اعتراض می کرد و نمی فهمید که آن دیوانه برای چه می خندد و می خندد...

روز دیگر، آسیا فرصتی جست تا نامه دزدیده را واریسی کند: خوب و پاکیزه در پاکت را باز کرد و، چین بر پوزه افتاده، با نگاهی بدخواه، نفس زنان آن را خواند و از نو خواند؛ یک چند بی حرکت ماند و به بررسی نامه پرداخت، از نخستین تا واپسین کلمه اش را پیش خود از بر خواند، سپس آن را پاره و ریزریز کرد و تف بر آن افکند، درست همان گونه که می توانست بر پوزه کثیف نویسنده اش تف کند، و سپس همه را سوزاند. پس از آن که حکم عدالت به اجرا رسید، و درحالی که هنوز دلش خنک نشده بود، زبان خود را بر لب ها کشید و پس از اندیشه کافی نامه دیگری نوشت و آن را در پاکت دست نخورده جا داد و درس را بست. و بار دیگر راه جیب مارك را در پیش گرفت، و آسیا پیش از عزیمت

توانست آن را آن جا جای دهد.

نخستین روزهای گردش در کرانه‌های سعادت بار آن دریاچه شیری رنگ که جزیره‌های بورومه<sup>۱</sup> در آن می‌شکفتد به خود آن جزیره‌های پربان می‌مانست. در سایه گرم باغ‌ها، سرود کبوتران با نفس خوش بوی درختان پرتقال سر برمی‌داشت؛ و همراه خنده آن سه دانش آموز به تعطیلات رفته، نواهای نیم برده پاروهای تن آسانشان آهسته بر آب نواخته می‌شد. هر سه شان فارغ از هرگونه گرانی بودند، با تنی شاد، جانی سبک بار، همچون قاصدک‌هایی که فراز چمنزار در ارتفاعی کم معلق است. آنت کم‌تر از آن دیگران جوان نبود. به رغم نارسایی قلب، به چالاکی از بلندی‌ها بالا می‌رفت. و از کوره‌راه‌های سخت و لغزان سنگی، باز پیاده از موتارونه<sup>۲</sup> به باونو<sup>۳</sup> فرود آمد. شب هنگام، پاهایش کوفته بود و بامداد فردا قوزک‌هایش ورم داشت. نخواست بدان اعتراف کند. ولی در میلان، به هنگام ورود، دیگر ناگزیر به تسلیم گشت. وقتی که خواست از ملاقه‌ها به در آید، فریادش بلند شد، کمرش قولنج کرده بود؛ ناچار شد بیست و چهار ساعتی استعفا دهد و روز را در بستر بگذراند.

آن دو پرنده دیگر فرصت برچیدن حتی دانه‌ای را از دست ندادند؛ آنت خود آن‌ها را از اتاق بیرون کرد: - «بروید در کوچه‌ها، در موزه‌ها، دانه برچینید!... ما که روی هم بیش از یازده روز برای سفرمان در ایتالیا وقت نداریم. حتی يك روزش را نباید به هدر داد. آن‌هایی هم که از پا بیفتند، به جهنم!...» آنت، خنده کنان، به پیش‌آمد بد روی خوش نشان می‌داد. و همچنان که در ملاقه‌های خود کرخ گشته از حرکت پرهیز می‌کرد که مبادا دردش بیدار شود، پنجره باز، گوش‌ها پر از مهمه شاد، نگاه خود را گرد نرده‌های سفید و چنبره بالای ستون‌ها و نیرهای کوچک جنگل مرمرین دونومو<sup>۴</sup> تاب می‌داد که از فراز بام‌ها در مه نازک آفتاب زده برمی‌جهید و پرواز کبوتران سفید بر آن هاله می‌بست. ساعت‌ها

۱: Borromées, جزیره‌های زیبایی در دریاچه ماژور واقع در ایتالیا.

2: Mottarone.

3: Baveno.

4: Duomo.

سپری می شد، بی آن که او شماره شان کند؛ خود را هم بی کس نمی یافت. آن دو برای ناهار نیامدند. آنت بر خودخواهیشان صحه نهاد و راهنمای بدکرا را دربارهٔ میلان به جای گردشی (Giro) که امکان داشت با آن ها بکند خواندن گرفت. و همچنان که می خواند، به خواب رفت...

صدای باهایی در راهرو، ضربه های آمرانه ای به در... آنت از جا جست... می بایست چهار یا پنج بعدازظهر باشد. گفت:  
- بفرمایید!

يك، دو، سه تن به درون آمدند. با گونه های پر گوشت و چانه های تراشیده، که چشمان خود را وحشتناك و ساده لوحانه به هر سو می گرداندند. با آن رفتارشان که به یاگوهای نمایش های خنده آور می مانست، آنت پی برد که پلیس اند - و آسیا و مارک را در میان گرفته اند. از پشت در که بسته شده بود، صدای قدم های نظامی چهارمین سگ نگهبان شنیده می شد. مارک رنگ پریده و منقبض بود. با صدای خفه ای که می کوشید به فریاد نگراید، اعتراض می کرد. آسیا که بسیار آسوده می نمود، از فراز شانه نگهبانان، چشمک زیر کانه و سریعی با آنت مبادله کرد. بی آن که توضیحی داده شود، دو تن از آن سه مرد به جست و جوی جامه دان ها و اثاثشان پرداختند. سومی هم که بی تعارف کنار میز آنت جا گرفته بود، صورت مجلس می نوشت. در يك دم آن اتاق و اتاق پهلویی که به جفت جوان تعلق داشت از رخت و زیرجامه برهم انباشته پر شد. دست های گنده شان میان پیراهن های آسیا می کاوید. مارک پا به پا می شد و خشم خود را فرو می خورد. آسیا پا روی پا نهاده نشسته بود و سیگاری گیرانده با نگاه خود به ریش شکارچیان می خندید؛ از کلانتر دعوت می کرد که برچسب سلوارهایش را یادداشت کند. خون سردی آنت که پلیس ها را ورنه انداز می کرد و ریشخند گستاخانه زن سیگار به لب آقایان را سخت آزار می داد. بر آن شدند که تخت بیمار را هم بگردند. مارک در برابرشان ایستاد و سوگند یاد کرد که اجازهٔ چنین کاری به ایشان نخواهد داد. آنت او را با دست کنار کشید و گفت:

- بیایید، آقایان، تختم را درست کنید!

و در حالی که بر عروس خود تکیه داده بود، ساق ها خشک مانده، به آرامی به

سوی میزی که کلانتر در کنارش نشسته بود رفت و دست پیش برد که گوشی تلفن را بردارد. آن يك مخالفت نمود.

آنت، چنان که گفتی با دربان مهمانخانه سروکار دارد، گفت:

- بسیار خوب، پس به بانك آدیرو پیاو تلفن کنید که خانم ربوی بر می خواهد با مدیر آن آقای لئونه تسارا حرف بزند!  
آن يك شگفت زده پرسید:

- با 'Signor commendatore' و شما چه کارش دارید؟

- دلم می خواست در این بازدید حضور داشته باشد.

- شما می شناسیدش؟

- از خودش پرسید!

پلیس ها، جاخورده، یکدیگر را می نگرستند! آن دو تن که تشك را اینك به دست گرفته بودند، بر جای مانده با چشم خود از رییشان پرسش می کردند. کلانتر تصمیم گرفت، تلفن کرد. چهره سراسر شهروشگری که کلانتر به شنیدن صدای زرین (و این صفتی بس درخور بود) Commendatore، از خود نشان داد، گواه اهمیتی بود که برای تسارا قایل بود: همه می دانستند که او یکی از ارکان رژیم است؛ اگر دوجه ها را نبوغ با مشتشان می سازد، پول است که نگه شان می دارد. بی پشتیبانی آن، همه چیز فرو می ریزد! ولی لبخند چاکرما بانه ای که چهره مرد را چاك می داد، پس از رساندن پیغام، وقتی که صدای طرف نام خانم ربوی بر را تکرار کرد و تعجب نمود و سپس در خشم رفت، به حالت غم زده ای مبدل شد. گفت و گوی تندی درگرفت که در آن کلانتر با عباراتی درهم و آشفته وقایع را شرح می داد؛ آن دیگری که دیده نمی شد توپ و تشر می زد؛ کلانتر بحث می کرد، عذر می خواست، عقب می نشست، زن ها و مارك خاموش بودند و می کوشیدند تا گفت و گورادنبال کنند؛ آنان فریادهایی را که از گوشی تلفن به در می آمد و اعترافات ناشیانه ای را که معلوم می داشت پلیس در دامی که خود گسترده بود افتاده است می قاپیدند. بدتر آن که کلانتر، آن جا که می خواست خطای نخستین خود را تلافی کند، در دام دیگری سکندری می رفت؛ زیرا در جست و جوی خود هیچ چیزی که بازداشت را موجه سازد نتوانسته بود پیدا کند.

توبیخ و بددهنی از آن سو فروکش نمی‌کرد. کلانتر که خرد شده بود، دیگر جز اظهار چاکری فداکارانه چیزی در پاسخ نمی‌گفت. آنت گوشی را از دست مرد گرفت - (و او با شتاب آن را به دستش داد) - و از بانك دار بوزش خواست که به سبب چنین حادثه مسخره‌ای مزاحم او شده است. و پس از سپاس‌گزاری، دعوت تسارا را برای آن که هرگاه یکی از این روزها گذارش به رم افتاد به دیدنش برود پذیرفت، آنگاه لطف نمود و از سر بزرگواری از ناپختگی بیس‌ها که با نگرانی گوش به وی داشتند در گذشت و اعلام کرد که دیگر همه چیز به خوشی پایان یافته است. کلانتر گفته‌اش را با شتاب تأیید می‌کرد و، هنگامی که گوشی روی دستگاه گذاشته شد، به عذرخواهی‌های پر طول و تفصیل پرداخت: پیشنهاد کرد که خود و افرادش جامه‌دان‌هایی را که برهم زده بودند از نو بچینند؛ ولی آسیا اظهار داشت که همان يك بار که آنان پنجه‌های خود را با زیرجامه‌های او پاك کرده‌اند کافی است، و از این کار معافشان داشت. پس از آن که خطر گذشت و کلانتر از عواقب خطای خویش مطمئن گشت، اعتماد به نفس خود را به عنوان يك 'galantuomo' باز یافت و خوشآمد خام و زمختی برای زن جوان سرهم بندی کرد و به خود تبريك گفت که از برکت این سوءنقاهم يك بعد از ظهر را در مصاحبتی چنین دل‌انگیز به سر برده است. آسیا در پاسخ گفت:

- من هم، 'Signor cavaliere'، به خودم تبريك می‌گویم، زیرا شما موضوع يك مقاله خنده‌آور برای روزنامه‌ام به دست من داده‌اید.

او تا دم آخر صبر کرده بود تا به اطلاع مرد برساند که خبرنگار يك روزنامه آمریکایی است. چیزی نمانده بود که نفس کلانتر بند آید. آنت به يك حرکت آرامش کرد و گفت که حادثه را پایان یافته تلقی می‌کند. مارک اظهارات چاکری و فداکاری مرد را که از نو آغاز می‌شد درز گرفت، و با حرکتی خشک، بی‌يك کلمه سخن، در اتاق را به اشغالگران نشان داد. پس از آن در را پشت سر ایشان به شدت بست، آسیا هم خنده ریزی سر داد که به عمد آن را می‌کسید.

آنت از او خواست که خاموش شود. و ایشان را سرزس کرد که رعایت احتیاط نمی‌کنند و خواست که داستان را سرانجام بر او روشن سازند. مارک

حکایت آغاز کرد. آسیا زیر کانه می گذاشت که او بگوید، و مراقب حالت چهره و سخنان خشم آلود و شرمنده اش بود و از آن به خنده می افتاد که مارک موفق نمی شد دریابد که چه روی نموده است! آری، او پاسخ معما را نمی دانست. سرانجام آسیا پرده از روی کار برداشت: - مارک رفته بود و نامه بونونامیکو را به نشانی آن برده بود. البته، همان گونه که آسیا انتظار داشت، برندگان نامه به وسیله پاسبان هایی که دم در گماشته شده بودند در تله گرفتار گشتند. ولی هنگامی که در حضور خودشان نامه باز شد، کلانتر با چشمان حیرت زده در آن خواند:

- «اگر می خواهید ماهی بگیری، مگس طعمه تان را عوض کنید! بونونامیکو پته اش روی آب است.»

مارک سروروی خرفی به خود گرفت. گفت:

- ها؟ چی؟ او که خودش این نامه را به من سپرده بود!...

آنت فهمیده بود. به آسیا گفت:

- ناقتا! خوب، در آن نامه اصلی چه بود؟...

آسیا آن را از بر خواند. نامه، چنان که گفתי به يك همدست نوشته شده است، نقشه عجیب و غریب يك توطئه ضد رژیم را به شرح می گفت. در آن از توطئه گری دروغین خواسته می شد که برای رفقا (و این جا نام چند تن از برجسته ترین مهاجران ضد فاشیست ذکر می شد) اطلاعات دقیق و گوناگونی درباره دفاع ضد هوایی، فرودگاه ها، بخش نگهبانی، سربازخانه ها و غیره و غیره فرستاده شود. بونونامیکو امضاء نکرده بود.

مارک گیج مانده خاموش بود. آسیا بی سرمانه رجز می خواند:

- ها، حق با که بود؟ بسرك كودن! حالا دیگر بی می بری که این «دوست

خوبت» کیست؟

مارک سانه بالا انداخت:

- مدد هاست که می دانم! بو می بردم.

- عامل رجوع، پس این کار را تو عمداً کردی؟

- درباره اس من نردید. هایی داستم. ولی دلیلی در دستم نبود. و من فکر

می کردم که شخص می تواند خائن باشد. و مادری داشته باشد که برای آن مادر

همان بچه ترحم انگیز ساده و بی غش باقی بماند. من تحقیرش می کردم و دلم بر او می سوخت... ولی من نمی فهمم.

- دیگر بیش از این چه هست که بخواهی بفهمی؟

- برای چه درست مرا انتخاب کرد که به دست دشمن بسپارد، منی که در برابر دیگران از او دفاع کرده ام - (و او این را می داند!) - منی که اگر نبودم کلکش را در باریس کنده بودند؟

- از شکست های خودش به ستوه آمده بود. می بایست، به هر قیمتی که باشد، هنرنمایی بکند. تازه، تو آیا بدگمانی هایت را از او پنهان می داشتی؟

مارك گفت:

- نه، اهمیت نمی دادم.

- بله، تو حتی این افتخار را به او نمی دادی که از او بترسی. و باز از این تعجب می کنی که در پی انتقام بوده باشد!

آنت گفت:

- دخترا! تو برای پی بردن به خطاهای دیگری بسیار زیرکی. اما پس چرا خودت مرتکب خطا می شوی؟ برای تو آیا عاقلانه تر نبود که نگذاری ما به دام بیفتیم، تا این که خواسته باشی خود دام گذاران را در آن بیندازی و به ریششان بخندی؟

آسیا گفت:

- می دانم. گناه کرده ام. من گناه می کنم و باز خواهم کرد. هرگز نتوانسته ام در برابر گناه مقاومت کنم... 'Et ne nos inducas' آخر، انتقام گرفتن خیلی شیرین است!

- مردك انتقام گرفت. تو انتقام گرفتی. حالا نوبت کیست؟

آنت نمی گفت که پای تلفن، وقتی که از قصد خود برای رفتن به رم و سپس گزاری از بانك دار سخن گفته بود، تسارا لحن کم و بیش ناراحتی به خود گرفته بود و دیگر این پیشنهاد را دنبال نکرده بود. - حتی، شب، تسارا بار دیگر به